



تنهایی

کودک چشمانش را گشود و حشره‌ای را دید که روی سقف راه می‌رفت. به آن می‌نگریست و چشمک می‌زد تا ببیند به کجا می‌رود. حشره به سمت پنجره راه افتاد، بدون مکث با گامهای کوتاه پیش می‌رفت و اندک‌اندک به سرعت خویش می‌افزود. پسرک فکر کرد که حتماً این جانور به راهی مخصوص می‌رود و شاید در جایی منتظر بماند تا حشره‌های دیگر به دنبالش بدونند، برای اینکه مطمئن شود راهی را که می‌رود درست می‌رود. اما در آنجا حشره‌های دیگری دیده نمی‌شد. شاید هم وجود داشت ولی دلیلی داشت که به روی سقف نمی‌دویدند. از این رو پسرک علاقه‌اش را نسبت به این موضوع از دست داد. سر از بستر بلند کرد و صدا زد: «مامان، من بیدار شدم!»

کسی جوابی نداد.

— مادر کجایی، من بیدار شدم.

باز هم سکوت بود.

کودک منتظر ماند. اما سکوت شکسته نشد. از رختخواب بیرون آمد و با پای برهنه به اتاق بزرگ دوید. به صندلی، میز و به قفسه کتابها نگاه کرد اما کسی در اطراف آنها نبود. این اشیا بی جان تنها برجای ایستاده، فضا را اشغال کرده بودند. کودک به آشپزخانه دوید، بعد به اتاق خواب، همه خالی برجای خود بودند، همچون آینه‌هایی که کسی نبود تا خود را در آنها بنگرد. کودک فریاد زد: «مادر!»

سکوت دهان باز کرد، فریادش را بلعید و بی‌درنگ بار دیگر دهانش را بست. کودک ناباورانه بار دیگر به اتاق خود دوید، پاشنه‌های برهنه و انگشت پاهایش بر کفپوش نقاشی شده دوایری پیچ‌درپیچ به جا گذاشت که کم‌کم با افزایش سرما محو گردید.

این‌بار کودک با آن آرامی که می‌توانست صدا زد: «مامان من بیدار شدم و تو اینجا نیستی!»

سکوت.

و پرسید: «کجایی، ها؟»

چهره‌اش حالتی را به خود گرفت که انتظار جواب را می‌کشید. بار دیگر از یک طرف به طرف دیگر چرخید، اما پاسخی نیامد و به گریه افتاد. گریه کنان به کنار در رفت و به آن کوبید. در زبان نگشود. بعد با آرنج دستش به آن کوبید و با پاهای برهنه زیر کتکش گرفت. انگشت پاهایش پیچید و بلندتر از پیش گریه سرداد. در وسط اتاق ایستاد. قطره‌های درشت و گرم اشک از چشمانش به کفپوش نقاشی شده فرو می‌چکید. گریه کنان نشست. همه چیز پیرامونش صدای گریه‌اش را می‌شنیدند اما همه ساکت بودند. به امید آنکه از پشت سر صدای پاهایی را بشنود، منتظر ماند، اما صدایی نیامد و نتوانست آرام گیرد.

مدت زیادی گذشت، زیرا دیگر خود را نمی‌شناخت. آن‌چنان

خسته بود که از احساس خویشتن باز مانده بود و دیگر آگاه نبود که می‌گریه. گریه‌ای طبیعی بود، مانند نفس کشیدن و دیگر کنترلی بر آن نداشت.

ناگاه به نظر کودک رسید که کسی دیگر، در اتاق است. شتاب زده به روی پاهایش ایستاد و گرداگردش را پایید. احساسی که او را از جا بلند کرده بود او را به اتاق دیگر دوانید، بعد به آشپزخانه و اتاق خواب. هنوز کسی نیامده بود. هق هق کنان بازگشت و چهره‌اش را با دستانش پوشانید. بعد دستانش را از جلو چهره‌اش برداشت و یکبار دیگر به اتاقها نگاه کرد. هیچ تغییری نکرده بود. صندلی خالی بود. میز تنها ایستاده بود. مثل همیشه روی قفسه کتابها، کتابهایی بود، اما پشت جلدهای رنگینشان غمگنانه و گنگ به نظر می‌آید. کودک به فکر فرو رفت و با خود گفت:

— دیگه گریه نمی‌کنم، بالاخره مامان می‌آید. من یه پسر شجاع

می‌شم.

به رختخواب رفت و چهره اشک‌آلودش را با لحاف پاک کرد. سپس بدون شتاب، آن‌چنان که گویی برای سرسره‌بازی می‌رود، برای جمع کردن چیزهای کف اتاق به راه افتاد. بعد فکر درخشانی به سرش آمد. به آرامی گفت: «مامان، چیزی می‌خوام!»

کاری نداشت، ولی این حرف را وقتی می‌زد، مادرش اگر در خانه بود فوری به نزدش می‌دوید.

باز تکرار کرد: «مامان؟»

پس او در خانه نبود و عاقبت کودک این موضوع را فهمید، پس اتفاقی افتاده. با خود تصمیم گرفت: «کمی بازی می‌کنم تا مامان بیاید.» به گوشه‌ای که اسباب‌بازیهایش بود رفت و خرگوش صحراییش را برداشت. این عروسک، حیوان مورد علاقه‌اش بود. یکی از پاهای خرگوش کنده شده بود. پدر چندین بار پیشنهاد کرده بود تا پایش را بچسباند

ولی پسرک تن در نمی داد. شاید اگر دو پا داشت زیاد مورد توجه کودک قرار نمی گرفت و از همین رو یک پا مانده بود و پای دیگرش جایی افتاده و برای خود زندگانی جداگانه ای داشت. پسرک گفت:

— خرگوشه بیا بازی کنیم.

خرگوش بی صدا افتاده بود.

— مریضی، می دونم که از پا صدمه دیدی، خودم واست خوبش

می کنم.

کودک خرگوش را به درازا روی تخت خواباند. میخی برداشت و به شکم آن فرو کرد و در واقع عمل جراحی راه انداخت.

خرگوش به عمل جراحی تن در داد و واکنشی نشان نداد. صدایش

هم درنیامد.

پسرک که انگار چیزی به خاطرش رسیده کمی به فکر فرو رفت. تخت را ترک کرد و به اتاق بزرگ دوید. آنجا هیچ تغییری نکرده بود و مانند پیش، سکوت به آهستگی از این گوشه به آن گوشه می خزید. اتاق، همچون توپ پربادی بود یا چند دانه لوبیا در آن، میز، صندلی و قفسه کتابها.

کودک آه کشید. به کنار تخت برگشت و به خرگوش نگریست. عروسک جراحی شده آرام روی بالش دراز کشیده بود، پسرک گفت: «حالا یه جور دیگه، من خرگوش و تو بچه. یا اله حالا تو منو معالجه کن.»

خرگوش را روی صندلی نشاند و خود روی تخت دراز کشید. یک

پایش را زیر شکمش قایم کرد و فریاد سر داد. خرگوش را روی صندلی نشاند و خود روی صندلی نشسته، شگفت زده با چشمان درشت و آبی به او خیره مانده بود. روبه خرگوش کرد و گفت: «من خرگوشم و پام قطع شده!»

خرگوش چیزی نگفت.

پسرک سرش را بلند کرد و نشست. بار دیگر تمامی چهره اش

خیس و غمزده بود. همان‌طور که نشسته بود مدتی مدید به خرگوش خیره ماند و به فکر فرو رفت. پس از مدتی تأخیر پرسید: «خرگوشه، ماما کجا رفته؟»

خرگوش پاسخی نداد.

— تو که نخوابیده بودی. می‌دونی، به من بگو، ماما کجا رفته؟

پسرک خرگوش را در دستهایش گرفت. خرگوش چیزی نگفت.

پسرک فراموش کرده بود که قبلاً همیشه درباره خرگوش سئوالی کرده بود نه از خود خرگوش، اما حالا در سئوالی که می‌کرد کاملاً جدی بود. فراموش کرده بود که خرگوش عروسکی بیش نیست میان عروسکهای دیگر، همچون آجری میان آجرهای دیگر که یک‌به‌یک روی هم چیده می‌شوند، بسان ماشینی میان ماشینها که تنها موقعی به حرکت درمی‌آید که کسی آن را به حرکت اندازد. حیوانی میان حیوانها که هنگامی بزرگ می‌شود و به سخن درمی‌آید که کسی آن را بزرگ کند و به حرفش وادارد. طفلک در آن حال تمامی این چیزها را فراموش کرده بود.

باز پرسید: «به من بگو، به من بگو.»

خرگوش به سکوت خود ادامه داد.

پسرک خرگوش را کف اتاق انداخت. از تخت پایین پرید. روی آن افتاد و شروع کرد عروسک را به زدن. خرگوش در اطراف به غلتیدن افتاد، از این سو به آن سو و پسرک نیز به دنبالش می‌رفت و همچنان که به سر و روی آن می‌کوفت تکرار می‌کرد: «به من بگو، به من بگو، به من بگو!»

اما عروسک زبان بسته نمی‌توانست از دست او فرار کند چون یک پا بیشتر نداشت. و ناگهان کودک این را فهمید. از کتک زدن باز ایستاد. سرپا ماند و خیره به آن نگریست و دید که خرگوش چهره بر کف اتاق گذاشته به آرامی می‌گرید. صدای گریستنش را شنید. خم شد و خرگوش دستهایش را از هم گشود و مقصرانه گفت:

— مامان جایی رفته!

به ناگاه پسرک متوجه شد که کسی از پله‌ها بالا می‌آید، فریاد زد:

«مامان!»

و به سمت در هجوم برد. اما پایش به صندلی گیر کرد و به زمین افتاد. بار دیگر برخاست، گوش داد. اما کسی پشت در نبود و بار دیگر به گریه افتاد. از درد و تنهایی می‌گریست. او قبلا درد را شناخته بود، اما برای اولین بار بود که با تنهایی آشنا می‌شد.